

روزها به سرعت سپری می‌شوند و ایمیل‌های مهندس چشم-گره‌ای همچنان ادامه دارد. در همه‌ی پیام‌ها از اناری می‌گوید که هرگز آن را ندیده‌ام. پیام‌هایش را می‌خوانم و در حالی که به انار عجیب و نامرئی او فکر می‌کنم، بیشتر وقت‌ها از پنجره‌ی سالن، نظاره‌گر اسبی هستم که در میدان نقش جهان، نرم و چابک نعل به زمین می‌کوبد. یک روز ناگهان چشمم می‌افتد به عنکبوت بدترکیبی که تور شکار خود را بالای پنجره‌ی زنگ زده‌ی سالن پهن کرده و چهارچنگولی در انتظار طعمه‌اش که مگسی بازیگوش است، کمین کرده. از دیدن عنکبوت چندشم می‌شود. سرم را می‌چرخانم و بی‌هوا، نگاهی به چشم‌گره‌ای می‌اندازم که پشتش به من است؛ قوز کرده است و خیره به صفحه‌ی مانیتور، ناخن‌انگشت اشاره‌اش را می‌جود، و من بیشتر چندشم می‌شود، طوری که موهای بدنم سیخ می‌شود.

همان لحظه انگشت‌هایم را روی کیبورد می‌لغزانم و برایش می‌نویسم که دیگر برایم پیام نفرستد، اما او با لحنی عاشقانه می‌نویسد که عاشقم شده و تا به حال دختری به نجابت من ندیده است. نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که عنکبوت پای پنجره یک نشانه‌ی خدایی است تا من به دام آن مهندس چشم‌گره‌ای نیفتم و همین احساس باعث می‌شود که باز هم به او جواب رد بدهم. اما او باز هم همان حرف‌های چرند را برایم ارسال می‌کند.

نمی‌دانم چرا حرف‌هایش باورم نمی‌شود. با خودم می‌گویم: *خدا یا این مردک چقدر دروغ‌گوست*، آخر همیشه چند دختر نجیب در نزدیکی محل زندگی هر پسری وجود دارد، اما چشمان چنین شخصی دائماً مثل شب پره این طرف و آن طرف می‌پرد و می‌چرخد و دختران دیگری را طلب و جستجو می‌کند.

باورش برایم مشکل است که او واقعاً عاشق باشد و در این سرمای پاییزی به دنبال انار عشق بگردد تا آن را صاحب شود. با لحنی خشک و خالی برایش می‌نویسم: «من نمی‌دانم از کدام انار سخن می‌گویند و از کدامین عشق. من فقط دو یار واقعی و دوست‌داشتنی دارم: کتاب و خواب، و اگر قرار باشد بین دوستی چون تو و این دو تا، یکی را انتخاب کنم، حتماً کتاب و خواب را ترجیح می‌دهم، پس بهتر است دست از این شیطنت‌ها بردارید.»

ایمیل‌هایم را نگاه می‌کنم. *وای! باز هم اوست! با پیامی عاشقانه و ناب. با خودم می‌گویم: چقدر زیبا! کاش واقعی بودند، و ای کاش*

هیچ یک از ما توزرد از آب در نمی‌آمدیم! همان لحظه، سرم را به جانب او می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. سیب درشتی در دست دارد و با حالتی عاشقانه می‌بویدش. تا چشمش به من می‌افتد، ناگهان با ولع تمام، گازی به سیب می‌زند و لبخند زنان دستی برایم تکان می‌دهد. بعد، همان‌طور که دو لپی در حال لب‌نابندن سیب است، کله‌ی پر مو و گردش را به سمت مانیتور می‌چرخاند و دوباره پیامی برایم می‌فرستد:

«باور کن دوست دارم و مثل این سیب فقط برای یک لحظه نمی‌خواهمت. ما می‌توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم، تا هر وقت که خودت بخواهی.»

«منظورش از این حرف چیست؟ پسرهای هرزه حتماً می‌خواهد چند روزی با من خوش بگذرانند! و به همین خاطر از عبارت «یک لحظه» استفاده کرده تا اتمام حجت کرده باشد که بعدها نزد خود بابت رها کردنم عذاب وجدانی نداشته باشد. تازه لطف هم می‌کند و منت می‌گذارد که تا هر وقت که من بخواهم... واقعاً که!»

جای جواب دادن، خونسرد نگاهش می‌کنم. لابد با دیدن این همه بی‌تفاوتی، به خودش می‌گوید عجب آدم یخ و بی‌احساسی است. خب بگوید. چه اهمیتی دارد که چه فکری می‌کند؟ یحتمل انار او همان سیب گناه است که باعث هبوط حوا از عالم مینوی شد... خدا یا!

این روزها، تشخیص انار از سیب چقدر سخت شده است!

روزی هزار بار روبه‌رویم سبز می‌شود و ماهرانه تلاش می‌کند به چشمان گربه‌ای‌اش که از پشت شیشه‌ی عینک درشت‌تر به نظر می‌آید، حالتی خمار و محزون ببخشد، تا خود را بیمار و غمگین نشان بدهد. از این نوع رفتارهای مصنوعی و احمقانه!

کم‌کم دارد شورش را درمی‌آورد. از هر فرصتی استفاده می‌کند تا خودش را پیش من شیرین کند. پشت میز نشسته‌ام، که صدایم می‌زند و در صفحه‌ی چت برایم می‌نویسد که دوست دارم! و این جمله را پشت هم برایم کپی پیست می‌کند؛ همراه با شکلک‌های مختلف. از همین‌ها که توی اینترنت فت و فراوان است؛ مخصوص تین‌ایج‌هایی که در دنیای مجازی عاشق می‌شوند و در دنیای واقعی، بدبخت!

از عصبانیت لب‌هایم ژله‌وار می‌لرزد، اما خودم هم نمی‌دانم چرا نمی‌توانم دل این گربه‌ی هفت خط را بشکنم و این پیام را برایش می‌نویسم: «آقای محترم، من مثل همیشه همکار شما هستم. در این دنیای لعنت‌شده، هر روز و هر لحظه، هزاران زن و مرد، در دنیای مجازی یا واقعی، دروغ یا راست، به یکدیگر «دوستت دارم» می‌گویند و به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد. خب، شما هم تصور کنید که یکی از آن آدم‌ها هستید. اصلاً مگر چه اتفاقی افتاده؟ خب همه‌ی همکاران همدیگر را دوست دارند!»

مطلب را می‌فرستم و می‌بینم که طرف حسابی پکر شده است و رفته توی فکر. متوجه می‌شوم که درست زده‌ام توی خال و خیالم تا اندازه‌ای راحت می‌شود:

«چقدر حق به جانب است. فکر می‌کند شق القمر کرده که به یک انسان اظهار عشق کرده. قباحه دارد که آدم تا این حد به انحطاط اخلاقی می‌رسد که بابت اظهار عشق دروغین خودش هم غمگین می‌شود!»

کلید را فشار می‌دهم. سیستم قفل می‌شود. از جایم بلند می‌شوم. همان‌طور که در سالن قدم می‌زنم، یکی از همکارها را می‌بینم که هراسان افتان و خیزان به سمت میز می‌دود. رنگ و رویش مثل میت سفید شده است. از بس عجله دارد، سکندری می‌خورد. بلند می‌شود و با دست‌های لاغرش، لرزان لرزان داخل کشوی میزش را مثل قابلمه‌ی آتش هم می‌زند. دنبال چیزی می‌گردد. پیدایش می‌کند. خیلی سریع دولا می‌شود و یک بسته‌ی کاغذی و یک جاب شیشه‌ای کوچک که لوله‌ای باریک به آن وصل است، در جورابی که نیمی از ساق پای باریکش را پوشانده است، می‌گذارد و از واحد خارج می‌شود. مثل برق گرفته‌ها درجا خشکم زده است. باورم نمی‌شود که چنین اتفاقی در شرکت بیفتد. مگر این‌جا کارمند معتاد هم داریم؟ نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که اگر بگویم «بایست» او می‌ایستد و به حرف‌هایم گوش می‌دهد. داد می‌زنم: «کجا می‌روی؟ بایست... کارت دارم...» اما او نه من را می‌بیند و نه صدایم را می‌شنود.

می‌روم روی صندلی‌ام می‌نشینم. کم کم از شوک بیرون می‌آیم. در این حال و هوا، ناگهان در سینه، احساس من رگ می‌شود و شعر شروع می‌کند به جوشیدن: